

# بر سنگ مزارم بنویسید...

فکرش را بکنید آدم به شاعران و هنرمندان قلمن بزند و بگوید آقا یا خانم برای سنگ قبرتان چه جمله یا شعری سفارش می‌دهید؟ بگویید تا بنویسم آن را. طبیعی است که با واکنش ترسناکی روبرو خواهید شد. مثل این است که قاتل باشید یا در مرگ کسی، همکاری داشته باشید...

خوب دقیقاً به همین دلیل بود که ما هم این کار را نکردیم - گرچه قصدش را داشتیم - و پسنده کردیم به چند سنگ مزار که صاحبانشان در گذشته، به دلخواه خود، و بدون دخالت ما، زندگی را پذیرفته بودند. به سراغ باقی شتافته‌اند و یا هسته - آهسته - آهسته رهسپار شده‌اند.

## جذابیت مسموم این اندیشه؛ مرگ

بهمن بهرامی

هرگز از مرگ نهراسیده‌ام اگرچه دستانت از ابتدای شکسته‌تر بود هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است که مزد گورکن از آزادی آدمی افزون باشد

حاشا که هرگز از مرگ نهراسیده باشم

«شاملوی بزرگ»

«هنگام که من هستم، مرگ نیست وقتی او می‌آید، من نیستم»

این حکم خردمندانه «آلفرد آدلر» روانکار و دانشمند سوسی، از نخستین کسانی هستند که در میانه جلسات و در آغاز ارائه نظریه روانشناسی فردی «زیگموند فروید» مبنی بر «اولویت غریزه» و «چیرگی سائق «فروپاشی»» (غریزه مرگ) جلسات را ترک گفته و مکاتب خود را در راهی مستقل پیش برده، کامل کردند. یک جهت فراگیر جهانی، اندیشه انسان را درباره مرگ، به تعریف و هم اندیشی و احساسی یگانه می‌کشاند:

«به شانه چپ نگاه کن، آنجا مرگ را می‌بینی که همیشه با تست» از گفته‌های «دون خوان» سرخ پوست ژرف اندیش در «حقیقتی دیگر» نوشته کارلوس کاستاندا، «مرگ اندیشی» در اندیشه شرقی، راهی در دین و فرا راهی در عرفان است. مرگ در تعریف و تبیین، یک فرجام حتمی تعیین شده، از سوی خداوند است و چون بسیار ناشناخته و مرموز است، هم جذابیته تاریک دارد که شکارگر اندیشه است و هم با توجیه ادیان نوعی باوقار و زندگی است که انسان مؤمن باید آنرا بپذیرد، به آن تسلیم شود و آن نوعی اجرای عدل الهی بداند.

اما آیا واقعاً چنین است؟ مرگ واقعیتی پیچیده است «قانون ازلی» تولد، پالیدن، شکفتن، پژمردن، و نیستی. یک جریان پیوسته تغییر ناپذیر. آنان که محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند. ره زین شب تاریک نبردند به روز گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

دوران تحصیل فلسفه، زنده یاد دکتر شفق استاد تاریخ فلسفه ما بود. روزی سخن او - که بسیار هم شیرین بود - به شرح سفری رسید که پس از بازسازی آرامگاه خیام به نیشابور کرده و در تدفین مجدد پیکر آن نابغه بزرگ شرکت داشت. با اندوه و تفکری عمیق، تعریف کرد:

«هنگام که قبر را حفر کردیم، به پیکر شاعر رسیدیم. و با کمال تعجب دیدیم که پیکر سر ندارد. بعد رباعی‌ای از خیم خواند و بی نیایی و حیرانی کار جهان» آن زمان، مادر نوجوانی، خود را از این مقوله جدا می‌دانستیم. پیری و مرگ برای ما نبود. دکتر سالخورده از مرگ شاعری سخن می‌گفت که ربطی به ما نداشت.

در زمانی که از سرگذشت، ما آموختیم که خود را در این بحث داخل کنیم و دیدیم که اندیشه مرگ مثل هوایی تاریک به ما نزدیک می‌شود و مثل آغاز شبی مضطرب، پیش روی ما می‌آید و ادبیات منظوم و مثنوی، موسیقی پر نغمه و پر انگیزاننده، تفکر عرفان و دین و حکایات بزرگان، ما را به حاکمیت مرگ، به سلطه و حتمیت آن می‌رساند. باین حال من آن را محکوم می‌کنم. من آن را دشمن می‌دانم و من آنرا نوعی بدسلیقگی، نوعی کاستی طبیعت می‌دانم. باید برای حذف موجودات زنده، روش بهتری اندیشیده می‌شد اگر مینا، گردش انرژی باشد. «چرخه حیات» یک اعجاز است. انسان از بد و پیدایش اندیشه آرماتی، همیشه در پی یافتن پاسخی برای این پرسش بوده است:

(جای او در این چرخه کجاست؟) وضع او، موضع او؟ آیا او نیز مانند آن حشره ایست که زیر یک فشار انگشت له می‌شود؟

جامی است که عقل آفرین می‌زندش صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش این کوزه گردهر چنین جام لطیف می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

کلی است که تنها چند روز بر شاخه می‌ماند؟ آن خاک بدرنگی است که به پفی پراکنده شده لا بلای زیاله گم می‌شود تا جزئی از توده کود باشد؟ جذابیت مسموم این اندیشه، در ذهن بسیار حساس شاعر، کانون کنکاشی جدل واره است. مرکز گسترش و ریشه پراکنی در قلمرو پرسش‌ها. و او حساسیت بالای ذهن خود را «میراث دارانه» و «کوکورانه» و «مطیعانه» افسون شده، معنای «جستجوگرانه» به اندیشه مرگ می‌سپارد. به خصوص در سرزمین ما و در این زمان. ذهن شاعر نیز، با آنچه در مخالفت و تضاد با مرگ است، درگیر است. افسرده است و کشتن این افسردگی او را به در بدری بی معنای حیات می‌کشاند.

یک روح وسیع، یک ذهنیت سرشار از آرزوهای نامقدر، یک زن با قدرتی کم نظیر، اما مهر طلب و مقید، سراسر سروده‌های خود را به نومییدی می‌سپارد، به اندیشه نیستی و راههای مسدود.

زین شکسته شدن دلم شکست کار ایام جز شکستن نیست از چه یک دوست بهر من نگذاشت گر که یا من، زمانه دشمن نیست.

«طفل بیتیم»

سپهر این باغ پس کردست یغما من امروزم بدین خواری تو فردا ترا خوش باد یا خوبان نشستن که ما را باید اینک رخت بستن چو خواهد چرخ یغما گزیزوت کند باد حوادث و از گوشت به هر شاخه که روید تازه برگی شود تاراج بادی یا تگرگی گل، آن خوشتر که جز روزی نماند چو ماند، هیچکس قدرش نداند.



آمد طیب بر سر بیمار خویش، لیک فرصت گذشته بود و مداوا اثر نداشت دانی که نوشداروی سهراب کی رسید؟ آنکه که او ز کالبدی بیشتر نداشت!

(از یک غزل)

شالوده کاخ جهان بر آست تا چشم به هم بر زنی خرابست ایمن چه نشینی در این سفینه کاین بحر همیشه در انقلابست

«خانم پروین» یک افسرده ذهنی است. حوادث زندگی او به این افسردگی شدت داده است. فقدان مادر و وابستگی به پدری که به او می‌باید است، قید اخلاقی و روانی، در این رابطه سنگین، در خانه ماندن و خود را از جهان جدا کردن، در عین توسعه ذهنیتی مفید و بسته به وجود آورده است که در پزگسالی با ورود مردی نامتناسب و غدار، به همه اشکال آرزوهای مهربان او، خاتمه داده شده.

مرگ پدر، ضربه سنگین تری از شکست در ازدواج بوده است. رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی بی تو در طلعتم ای دیده نورانی من

پس از پدر، پروین، دلیلی برای زنده ماندن نداشته، آن بیماری حصبه را که قطعاً قابل مداوا بوده، سکوی پرشی می‌سازد و به عالمی که همواره در خیال او، ماوی امن و رهایی بوده پرواز می‌کند.

شعری که برای سنگ مزار خویش سروده، استقبال از مرگ است و معنای آنکه او از پیش، خود را به مرگ سپرده بوده است. «خانم پروین» با امتناع از درمان، به نوعی خود را از میان بردن دست زده است و این نیست جز موارد حاد افسردگی عمیق که بیمار را به انتخاب تنهایی می‌کشاند. تحلیل روانی «خانم پروین» نیازمند تحقیقی کامل است و در این اشاره مختصر نمی‌گنجد اما نکاتی از شعر او، اندیشه زن ایرانی را در زمانی نزدیک به عهد ما تبیین می‌کند.

عدم احساس کامل وجود خویش به عنوان یک موجود محق و مستقل. اینکه خاک سپهش باین است اختر چرخ ادب پروین است پیرو و معتقد اندیشه عوام؛ صاحب آنهمه گفتار امروز سائل فاتحه و یاسین است شارح صریح احساس تنهایی و محروم بودن از یک رابطه شایسته. دوستان، به که ز وی یاد کنند دل بی دوست بسی غمگین است

احساس کاستی، و احساس عدم کفایت نسبت به خود و مقام هنری خویش، هر که باشی و زهر جا پرستی آخرین منزل هستی اینست حسن پنهان و سرکوب شده شورش شاعرانه که در تضاد با اسارت روحی اوست، زادن و کشتن و پنهان کردن دهر را رسم و ره دیرین است.

پرسشی از یک شاعر هم عصر او در گوشه دیگر دنیا مطرح می‌شود همسایگان کوچک بدانان چنین گفتیم؛ کور من کجا خواهد بود؟

(در دنباله دامن من) چنین گفت خورشید (در گورگاه من) چنین گفت ماه

حیرت آنکه گور «کارسیالوراک» شاعر سوررئالیست بزرگ اسپانیا هرگز یافته نشد. با فاصله زمانی اندک، از این سرایندهگان بزرگی بانویی آمد، فاتح پنهانی ترین و عمیق ترین زوایای قلب زن ایرانی - زن جهانی - که زندگی را تقدیس کرد و شعر را که با ارزش ترین جلوه زندگی است.

او عشق را در بی پروایی و چهره نمایی، مهر را در قلب هر ذره و شادی و ستایش هستی را در شعر بی ماندنش تصویر کرد. مثنوی عاشقانه او بی کرانگی آفاق احساس اش را معنا کرد و با آنکه سرود:

نگاه کن این دستهای خرد چگونه زیر ریش باران برف پنهان می‌شوند و خاکسپاران که در ریش بی امان برف بهمن، دیدند که دستهای کوچکش چگونه پنهان شد.

او گفت: دستهایم را در باغچه می‌کارم سبز خواهم شد

می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم و دیدیم که سبز شد، آن دستهایی که شعری بزرگ نوشت.

حسن و پیام او، درست در لحظه حساس و نیازمند زمان آمد و به اندازه هزار سال، تاریخ و هائی روانی انسان راه زن ایرانی - و اگر نخواهد - مرد ایرانی را پیش انداخت. او با شعر خیره، مرگ را نفی کرد و سندی همیشگی از ارزش و قدرشناسی زندگی به دست داد. قریح را می‌گویم.

(صبر گل)

## آخر، آدم که نمی‌خواهد زود فراموش شود

محمد ابراهیم باستانی بازنویسی

آخر آدم که نمی‌خواهد زود فراموش شود، می‌داند که خاک خواهد شد و خاکش عشت خواهد شد. ما می‌دانیم که مصداق قول

شیخ شهاب الدین کرمانی، اگر شاه باشیم و گرزرد هشت

نهالین ز خاک است و بالین ز خشت.

آنوقت می‌آیم و یک سنگ یک متری و دو متری به قیمت گران می‌خریم، شعر برای سنگ قبر خود می‌گوییم، و اصرار داریم که روی آن نوشته شود هوالحی اللدی لا یموت، خوب آدمیزاد او زنده است، چه تو چه؟

تو که مرده‌ای! البته خود من هم در تو باعی برای سنگ قبرم گفته‌ام!

من یک بقیه دارم و گمان من این است که سنگ تراش‌ها، وقتی که بت‌هایشان شکست، و وقتی اسلام آنها را از نان خوردن انداخت، به یادشان آمد که هنوز بت بزرگ باقی است و آن در درون خود آدمیزادهاست.

تا یک سر موی در تو هستی باقی است

باز تو در کاب خود پرستی باقی است

گفتی بت پندار شکستم، وستم

آن بت که ز پندار پرستی باقی است.

حریف فهمید که می‌شود این بت را برای آنان تراشید، طرح سنگ قبر را ریخت، در واقع عکس العملی بود در مقابل نیرویی که بت‌هایشان را می‌شکست و آنان را از نان خوردن می‌انداخت، هم اینکه به ظاهر خدمت به اسلام هم بود. پس داستان سنگ قبر به میان آمد. هر مرده‌ای یک سنگ، میلیون‌ها سنگ قبر هر سال مورد مصرف آدمیزاد، کدام معامله با این مرایچه برابری می‌کند؟

خیلی زود ریشید زمانی که مردم پشت سنگ قبر، صفت کشیدند هم چنانکه برای «حججه» صف بستند و خیلی زود پیش آمد روزگاری که سنگ تراشان جزء میلیونی ترها آمدند و حججه پندها حاجی شدند، طرحی که تا بد پایدار و برقرار خواهد بود. سنگ تراشان چاه را پای دریا کنده بودند.

از کتاب سنگ هفت قلم بر فراز خرابجان هفت چاه

## حرف‌هایی که از جهان مرگ به ما می‌رسد

بدالله رویایی

گاهی فکر کرده‌ام که یک میلیون قربانی کجا دفن می‌شوند و فکر کرده‌ام که یک گورستان بی کرانه می‌تواند کرانه‌ای باشد برای مطالعه و ترقیب. گورستان برای خواندن فاتحه نیست برای خواندن است. گورستان می‌تواند یک کتاب باشد، کتابی بزرگ با مباحثه‌های یاز...

تعی دانم فکر به مرگ چه قدر به زندگی کمک می‌کند و یا این که زندگی من، من سال‌های اخیر، معیری شده است برای شناختن این مفهوم ناشناخته - مرگ؟ و این که این یکی، نگفته ای برای آن یکی است. واقعاً نمی‌دانم، اصلاً در این زمینه زیاد فیلسوف نیستم، ولی همین که سعی می‌کنم به آتش فکر نکنم، فکری است که مدام به او می‌کنم، و هر وقت هم که خواسته‌ام فراموش کنم درست در حافظه‌ی من نشسته است، پس اصلاً این حرف‌ها ربطی به فکر و فلسفه ندارد، شاید ربطی به ترس من دارند. چون هر چه پیش تر از مرگ می‌ترسم، ترسناک تر می‌شود و ادامه‌ی این شعرها هم شاید به همین علت است و شاید این شعرها پیغام‌های کوتاهی هستند که از زبان مرده به من می‌رسند، یعنی آن که در گور است یا آن که به اصطلاح ما به «زیارت اهل قبور» می‌رود حرف‌هایی دارد. حرف‌هایی که از جهان مرگ به ما می‌رسد. در حقیقت این سنگ‌ها خیال‌های منند از جهان مرگ، که ندیده‌ام، ولی به این قانعم که ببینم آن که در گور است جهان مرگ را چگونه دیده است. و این برای زبیری که سنگ قبر می‌خواند، مجالی برای تفکر و تقدیه است، و شامه‌ی شعر، و شعر خوانی...

از کتاب هفتاد سنگ قبر (انتشارات آریه)

از یک نامه به فرامرز سلیمانی

تو مریضی، TV، ماوس ۱۹۹۰